

نمونه ترجمه

دیباچه کلی حکایت‌های کتربری: افتتاحیه دیباچه
ترجمه علیرضا مهدی‌پور

از کتاب سپیده‌دمان: فریدریش نیچه،
ترجمه علی عبداللهی

از چهل و سه داستان عاشقانه: فرانتس کافکا
ترجمه علی عبداللهی

ترجمه سوره النبأ:
علی خزاعی فر / محمد رضا هاشمی

The General Prologue

When April with its sweet-smelling showers
Has pierced the drought of March to the root,
And bathed every vein (of the plants) in such liquid
By the power of which the flower is created;
When the West Wind also with its sweet breath,
In every holt and heath, has breathed life into
The tender crops, and the young sun
Has run its half course in Aries,
And small fowls make melody,
Those that sleep all the night with open eyes
(So Nature incites them in their hearts),
Then folk long to go on pilgrimages,
And professional pilgrims (long) to seek foreign shores,
To (go to) distant shrines, known in various lands;
And specially from every shire's end
Of England to Canterbury they travel,
To seek the holy blessed martyr,
Who helped them when they were sick.
It happened that, in that season, on a day
In Southwark, at the Tabard, as I lay
Ready to go on pilgrimage and start
To Canterbury, full devout at heart.

دبیاچه کلی حکایت‌های کنتربری افتتاحیه دبیاچه: در وصف بهار و دیدار زوار

ترجمه: علیرضا مهدی پور

با بهاران باز فروردین و باران چون رسید	خشکی اسفند رفت و سبزه از بن بردمید
آب باران چون که نازل شد بر آوند نبات	کرد آن را باردار از فیض و نیروی حیات
از مسیحایی دَمَش باد صبا در بیشه‌ها	زنده گردانید برگ و بن به شاخ و ریشه‌ها
عید آمد بار دیگر مهر تابان شد جوان	بود در برج حَمَل در نیمه راه خود روان
مرغ شبخوان در نوا و چهچه و راز و نیاز	در تغنی تا سحر بغنوده با چشمان باز
بلبلان شوق طبیعت چون زیادت می‌کنند	مردمان آن گاه سودای زیارت می‌کنند
زائران مشتاق هجرت می‌شوند و راه‌ها	می‌روند هر جا به غربت بر زیارتگاه‌ها
قبر قدیس شهیدی خاصه در کنتربری ست	تربت او توتیای چشم هر صاحب‌دلی ست
گر نیاز آورد بیماری به قدیس شهید	بی گمان آمد شفای عاجلِ سائل پدید
من در آن ایام خوش قصد زیارت داشتم	در «تَبَرِدِ» «ساوث ورک» آن شب اقامت داشتم
بودم آن شب من مهبیای سفر از هر لحاظ	تا رَوَم کنتربری با چنته نذر و نیاز

حکایت‌های کنتربری، جفری چاوسر، ترجمه علیرضا مهدی پور، ویراستار احمد پوری،

تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۷.

**Aus dem Buch "Morgenröte", Gedanken über die moralischen
Vorurteile, Friedrich Wilhelm Nietzsche, letzte Seite.**

Wir Luft-Schifffahrer des Geistes! – Alle diese kühnen Vögel, die in's Weite, Weiteste hinausfliegen, – gewiss! irgendwo werden sie nicht mehr weiter können und sich auf einen Mast oder eine kärgliche Klippe niederhocken – und noch dazu so dankbar für diese erbärmliche Unterkunft! Aber wer dürfte daraus schliessen, dass es vor ihnen keine ungeheuere freie Bahn mehr gebe, dass sie so weit geflogen sind, als man fliegen könne! Alle unsere grossen Lehrmeister und Vorläufer sind endlich stehen geblieben, und es ist nicht die edelste und anmuthigste Gebärde, mit der die Müdigkeit stehen bleibt: auch mir und dir wird es so ergehen! Was geht das aber mich und dich an! Andere Vögel werden weiter fliegen! Diese unsere Einsicht und Gläubigkeit fliegt mit ihnen um die Wette hinaus und hinauf, sie steigt geradewegs über unserm Haupte und über seiner Ohnmacht in die Höhe und sieht von dort aus in die Ferne, sieht die Schaaeren viel mächtigerer Vögel, als wir sind, voraus, die dahin streben werden wohin wir strebten, und wo Alles noch Meer, Meer, Meer ist! – Und wohin wollen wir denn? Wollen wir denn über das Meer? Wohin reisst uns dieses mächtige Gelüste, das uns mehr gilt als irgend eine Lust? Warum doch gerade in dieser Richtung, dorthin, wo bisher alle Sonnen der Menschheit untergegangen sind? Wird man vielleicht uns einstmals nachsagen, dass auch wir, nach Westen steuernd, ein Indien zu erreichen hofften, – dass aber unser Loos war, an der Unendlichkeit zu scheitern? Oder, meine Brüder? Oder? –

فریدریش نیچه

ترجمه: علی عبداللہی

ما هوانوردان جان! - همه آن پرندگان دلیری که به دوردستان، به دورترین پهنه‌ها می‌پروازند، به یقین جایی از پیش رفتن و خواهند ماند و بر دکلی یا صخره‌ای پرت، بیتوته خواهند کرد، و حتی سپاس خواهند گفت این قرار فلاکت‌بار را!

اما که را دل آن است تا بگوید، که دیگر پیش روی آن‌ها آزادراه و پروازگاه بیکرانی گسترده نبوده‌ست، و آن‌ها تا بدان غایت که می‌توانسته‌اند، پرواز کرده‌اند! همه آموزگاران و پیشینیان مان سرانجام وامانده‌اند و این خود شریف‌ترین و ظریف‌ترین ایما و اشاراتی نیست که خسته‌خاطری در آن باز می‌ماند: بر تو و بر من نیز چنین می‌رود! ولی چه پروا تو را و مرا از این! پرندگان دیگر پروازی به دوردست‌تر خواهند کرد: همین بصیرت و همین پایبندی مان رقیب پروازشان تا فراز و فراسوست. او از فراز سرهامان و از فراز کوتاه دستی - مان به بلندا می‌رود، و از آنجا به دوردستها دیده می‌دوزد و فوج پرندگانی را می‌نگرد که بسیار تواناتر از ما، همچنان تا بدان جا که ما کوشیده‌ایم، خواهند کوشید؛ آنجا که همه چیزی دریاست، دریا، دریا! - و آنگاه ما تا کجا خواهیم رفت؟

آیا می‌خواهیم از فراز دریا بگذریم؟ این خواهش عظیم که ما را از هر لذتی بیش کرا می‌کند، ما را تا کجا می‌کشاند؟ چرا بدین سو و بس، یا بدان سو که تمامی خورشیدهای انسانیت تا حال فرو شده‌اند؟ روزی آیا حدیث مان چنین گفته خواهد شد، که رو به باختر داشتیم و سر به امید رسیدن به "هند"ی دیگر. - اما ناکامی بر کران بی‌نهایت نصیب مان خواهد بود؟ یا، برادران من؟ یا؟ -

از کتاب "سپیده‌دمان" اندیشه‌هایی در باب پیش‌داوری‌های اخلاقی، فریدریش ویلهلم نیچه، ترجمه علی عبداللہی، نشر جامی، تهران، ۱۳۸۸، چاپ سوم، ص. آخر (۳۷۲)، قطعه ۵۷۵.

Franz Kafka

Die Brücke

Ich war steif und kalt, ich war eine Brücke, über einem Abgrund lag ich. Diesseits waren die Fußspitzen, jenseits die Hände eingebohr, in bröckelndem Lehm habe ich mich festgebissen. Die Schöße meines Rockes wehten zu meinen Seiten. In der Tiefe lärmte der eisige Forellenbach. Kein Tourist verirrte sich zu dieser unwegsamen Höhe, die Brücke war in den Karten noch nicht eingezeichnet. – So lag ich und wartete; ich musste warten. Ohne einzustürzen kann keine einmal errichtete Brücke aufhören, Brücke zu sein.

Einmal gegen Abend war es – war es der erste, war es der tausendste, ich weiß nicht, – meine Gedanken gingen immer in einem Wirrwarr und immer in der Runde. Gegen Abend im Sommer, dunkler rauschte der Bach, da hörte ich einen Mannesschritt! Zu mir, zu mir. – Strecke dich, Brücke, setze dich in Stand, geländerloser Balken, halte den dir Anvertrauten. Die Unsicherheit seines Schrittes gleiche unmerklich aus, schwankt er aber, dann gib dich zu erkennen und wie ein Berggott schleudere ihn ans Land.

Er kam, mit der Eisenspitze seines Stockes beklopfte er mich, dann hob er mit ihr meine Rockschoße und ordnete sie auf mir. In mein buschiges Haar fuhr er mit der Spitze und ließ sie, wahrscheinlich wild umherblickend, lange drin liegen. Dann aber – gerade träumte ich ihm nach über Berg und Tal – sprang er mit beiden Füßen mir mitten auf den Leib. Ich erschauerte in wildem Schmerz, gänzlich unwissend. Wer war es? Ein Kind? Ein Traum? Ein Wegelagerer? Ein Selbstmörder? Ein Versucher? Ein Vernichter? Und ich drehte mich um, ihn zu sehen. – Brücke dreht sich um! Ich war noch nicht umgedreht, da stürzte ich schon, ich stürzte, und schon war ich zerrissen und aufgespießt von den zugespitzten Kiesel, die mich immer so friedlich aus dem rasenden Wasser angestarrt hatten.

فرانتس کافکا

ترجمه علی عبداللہی

پل

سخت و سرد، پلی بودم روی یک پرتگاه. این طرف، نوک پاها و آن طرف، دست‌هایم در زمین؛ چنگ در گِل ترک خورده انداخته بودم. باد در دو طرفم به دامن قبایم می‌زد. در تہ پرتگاه، جویبارِ سردِ قزل‌آلاها صدا می‌کرد. هیچ جهانگردی بر آن بلندی صعب-العبور راه گم نمی‌کرد، پل در نقشه‌ها به ثبت نرسیده بود. - همینطور افتاده بودم و انتظار می‌کشیدم، باید انتظار می‌کشیدم. هیچ پلی نمی‌تواند بی‌آنکه فرو ریزد به پل بودن خود پایان دهد.

یکبار، حوالی شامگاه، - اولین بود یا هزارمین، نمی‌دانم -، فکرهایم همیشه پریشان بود و همیشه در چرخش. حوالی شامگاهی در تابستان، جویبار در تیرگی روان بود که صدای پای مردی به گوشم خورد! به سوی من، به سوی من - خود را بگستر ای پل! استوار بمان ای الوار معلق در هوا، از آن که به تو اعتماد کرده محافظت کن. بی‌آنکه بفهمد، دودلی را از قدم‌هایش بزد، اما اگر پایش بلرزد، تو او را دریاب و چون خدای کوهستان، آرام به زمین پرتابش کن.

از راه رسید، با نوک آهنی عصایش پشتم را سیخ زد. سپس با آن دامن قبایم را برداشت و دوباره روی من انداخت. با نوک عصای موهای مجعدم را تکان داد و در حالتی که انگار وحشیانه به اطراف نگاه می‌کند، مدتی آن را در موهایم نگه داشت. اما بعد - در این خیالات بودم که از کوه و دره گذشته - ناگهان با هر دو پا روی کمرم جست زد. از دردی وحشیانه لرزیدم، کاملاً بی‌خبر از همه جا. کی بود؟ کودکی؟ رویایی؟ راهزنی؟ کسی که قصد خودکشی داشت؟ وسوسه‌گری؟ ویران‌کننده‌ای؟ و من سربرگردانم تا ببینمش. - پل سر برمی‌گرداند! هنوز سربرنگردانده بودم که فروریختم، فروریختم، از هم گسستم، و ریگ‌های نوک تیزی که همیشه چنان دوستانه از داخل آب روان به من زل می‌زدند، زخم و زیلی و سوراخم کردند.

از چهل و سه داستان عاشقانه، نشر مرکز، (چاپ اول ۱۳۷۹)، چاپ هفتم، ۱۳۹۳، ص. ۱۰۶-۱۰۷.

سورة النبأ

ترجمه: علی خزاعی فر

محمد رضا هاشمی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. عَمَّ يَتَسَاءَلُونَ ﴿١﴾ عَنِ النَّبِيِّ الْعَظِيمِ ﴿٢﴾ الَّذِي هُمْ فِيهِ مُخْتَلِفُونَ ﴿٣﴾ كَلَّا سَيَعْلَمُونَ ﴿٤﴾ ثُمَّ كَلَّا سَيَعْلَمُونَ ﴿٥﴾ أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا ﴿٦﴾ وَالْجِبَالَ أَوْتَادًا ﴿٧﴾ وَخَلَقْنَاكُمْ أَزْوَاجًا ﴿٨﴾ وَجَعَلْنَا نُومَكُمْ سُبَاتًا ﴿٩﴾ وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا ﴿١٠﴾ وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا ﴿١١﴾ وَبَيْنَنَا فَوْقَكُمْ سَبْعًا شِدَادًا ﴿١٢﴾ وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَاجًا ﴿١٣﴾ وَأَنْزَلْنَا مِنَ الْمُعْصِرَاتِ مَاءً ثَجَّاجًا ﴿١٤﴾ لِنُخْرِجَ بِهِ حَبًّا وَنَبَاتًا ﴿١٥﴾

چه می پرسند از یکدیگر؟
از آن خبر بزرگ می پرسند،
از آن خبر که در آن اختلاف دارند.

چنین نیست که می پندارند.

بزودی خواهند دانست.

بزودی خواهند دانست.

آیا نساختم زمین را گهواره‌ای
و مستحکمش نکردیم با میخ کوه‌ها
و نیافریدیم شما را مرد و زن
و نگردانیدیم خواب را مایه آرامش‌تان
و شب را پناهتان
و روز را مجال کسب و کارتان
و بنا نکردیم هفت آسمان مستحکم بر فراز سرتان
و نیفر و ختم چراغی تابان
و فرو نفرستادیم آبی فراوان
از ابرهای بارور
تا برویانیم از آنها دانه و گیاه را

وَجَنَّاتٍ أَلْفَافًا ﴿١٦﴾ إِنَّ يَوْمَ الْفُصْلِ كَانَ مِيقَاتًا ﴿١٧﴾ يَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّورِ فَتَأْتُونَ أَفْوَاجًا ﴿١٨﴾ وَفُتِحَتِ السَّمَاءُ فَكَانَتْ أَبْوَابًا ﴿١٩﴾ وَسُيِّرَتِ الْجِبَالُ فَكَانَتْ سَرَابًا ﴿٢٠﴾ إِنَّ جَهَنَّمَ كَانَتْ مِرْصَادًا ﴿٢١﴾ لِلطَّاغِينَ مَابًا ﴿٢٢﴾ لَا يَبِينُ فِيهَا أَحْقَابًا ﴿٢٣﴾ لَا يَذُوقُونَ فِيهَا بَرْدًا وَلَا شَرَابًا ﴿٢٤﴾ إِلَّا حَمِيمًا وَغَسَّاقًا ﴿٢٥﴾ جَزَاءً وَفَاقًا ﴿٢٦﴾ إِنَّهُمْ كَانُوا لَا يَرْجُونَ حِسَابًا ﴿٢٧﴾ وَكَذَّبُوا بِآيَاتِنَا كِذَابًا ﴿٢٨﴾ وَكُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ كِتَابًا ﴿٢٩﴾ فَذُوقُوا فَلَنْ نَزِيدَكُمْ إِلَّا عَذَابًا ﴿٣٠﴾

و باغهایی با انبوه درختان؟

بدان که روز داوری،

روز دیدار است در وعده گاه

آن روز دمیده می شود در صور

و به محشر درمی آیند خلائق،

فوج فوج

و باز می شود درهای آسمان

و روان می شوند کوه ها،

تا حدی که سرابی گردند

به راستی که دوزخ کمینگاهی است

که گردنکشان در آن به دام افتاده

و در آن ماندگار خواهند شد

و نخواهند نوشید خنک آبی و گوارا شرابی

جز آبی جوشان و چرک آبی

و این مجازاتی است در خور آنان

امید داشتند که حسابی در کار نباشد

آیات ما را دروغ شمردند

غافل از آنکه ما حساب هر کار را نگه داشته ایم

پس بجشید عذابتان را

که جز عذاب بیشتر روزیتان ندهیم

إِنَّ لِلْمُتَّقِينَ مَفَازًا ﴿٣١﴾ حَدَائِقَ وَأَعْنَابًا ﴿٣٢﴾ وَكَوَاعِبَ أَتْرَابًا ﴿٣٣﴾ وَكَأْسًا دِهَاقًا ﴿٣٤﴾
لَا يَسْمَعُونَ فِيهَا لَغْوًا وَلَا كِذَابًا ﴿٣٥﴾ جَزَاءً مِّن رَّبِّكَ عَطَاءً حِسَابًا ﴿٣٦﴾ رَبِّ السَّمَاوَاتِ
وَالْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا الرَّحْمَنُ لَا يَمْلِكُونَ مِنْهُ خِطَابًا ﴿٣٧﴾ يَوْمَ يَقُومُ الرُّوحُ وَالْمَلَائِكَةُ صَفًّا
لَّا يَتَكَلَّمُونَ إِلَّا مَنْ أُذِنَ لَهُ الرَّحْمَنُ وَقَالَ صَوَابًا ﴿٣٨﴾ ذَلِكَ الْيَوْمَ الْحَقُّ فَمَنْ شَاءَ اتَّخَذَ
إِلَىٰ رَبِّهِ مَآبًا ﴿٣٩﴾ إِنَّا أَنْذَرْنَاكُمْ عَذَابًا قَرِيبًا يَوْمَ يَنْظُرُ الْمَرْءُ مَا قَدَّمَتْ يَدَاهُ وَيَقُولُ الْكَافِرُ يَا
لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَابًا ﴿٤٠﴾

بدانید که پرهیزگاران را جای راحتی و آسایش است

بستانها و تاکستانها

و حوریان هم‌سال

و جام لبریز از شراب بهشتی

نه سخن یاوه می‌شنوند نه دروغی

این عطایی است به اندازه: پاداشی از جانب پروردگارت

پروردگار آسمانها و زمین، و هرآنچه بین آنهاست

پروردگار رحمان

که بی اذن او کسی را حق سخن گفتن نباشد

آن روز جبرئیل و ملائک به صف ایستاده‌اند

و کسی سخن نگوید جز به اذن خدای رحمان

و چون گوید جز سخن درست نگوید

آن روز بی‌گمان فرا می‌رسد

و هر که رستگاری خواهد،

راهی به سوی پروردگارش جوید

پس ما هشدار دادیم شما را از روز عذاب

که عن قریب فرا می‌رسد

روزی که انسان پیش روی خود می‌بیند

آنچه را که خود پیش فرستاده است

و کافر گوید کاش خاک بودمی.